

خاتون خاطرہ

در سفری برای دیدار مولانا در قونیه

غلامرضا خاکی

فهرست

۱۱	پیش‌نگاشت.....
۲۳	پرده اول: انجماد در التهابِ گفتن.....
۱۹۱	پرده دوم: گشایش از پی‌نو دیدن.....
۲۰۳	پرده سوم: خاموش به تمنای شنیدن.....
۳۶۷	منابع و یادداشت‌ها.....

پردهٔ اول
انجماد در التهابِ گفتن

هین بگو کاین ناطقه جو می‌گند
تا به قرنی بعد ما آبی رسد

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
راه پنهان است می باید شدن
چون سفر کردم مرا راه آزمود
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار

سفر بی روشنایی مصلحت نیست
راه پنهان را توان رفتن به فن
زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟
قدم به قدم بودش در سفر تماشایی

مولانا

هین بیا

به راستی که چه تجربه شگفتی است! تجربه «مجال» کاری داشتن اما «حال» انجام آن را نداشتن! «زمان» بیرونی (ظاهری) داشتن اما «وقت» درونی (باطنی) نداشتن. این چنین حالی در این روزها غسل ژرفی در پیوستگی جهان درونی و بیرونی من ایجاد کرده است. گسلی که در اعماق لحظه‌هایی که شتابان می‌گذرند دهان گشوده است. با چنین حال و احوالی، اندوهناک راه افتاده‌ام تا به دیدار مردی بروم که هزاران بیت و جمله سرود و نوشت و فرمان داد:

بگو دل را که گرد غم نگرده	ازیرا غم به خوردن کم نگرده
مگرد ای مرغ دل پیرا من غم	که در غم پر و پا محکم نگرده
دل اندر بی غمی پری بیابد	که دیگر گرد این عالم نگرده
دلا سرسخت کن کم کن ملولی	ملول اسرار را محرم نگرده



من در این سفر قصد نوشتن نداشتم زیرا مدتی بود که احساس بی سخنی بر روانم چنگ می‌زد. حس می‌کردم مسیحی از گورستان جانم عبور نمی‌کند و نهییم نمی‌زند که

ای واژگان مقدس، ای اسیران سکوتستانِ عدم، به نام خداوندِ خدا، بپاخیزید. گاه و بیگاه در این احوال، همنوا با عین القضاة همدانی در نامه‌هایش می‌گفتم: «هر چه می‌نویسم پنداری دلم خوش نیست و بیشتر آنچه در این روزها نیشتم، ندانم که نیشتنش بهتر است یا نانیشتنش؟»

دوست قلندری که مرا «کاتبِ علیشاه» می‌خواند مرا از نوشتن در این سفر بر حذر می‌داشت و مدام در گوشم می‌خواند: «آن عطارد صد قلم بشکست از او.» این دوست استدلال می‌کرد: «تو حال و هوای خودت در سفر را با جدیت در گزارش نویسی گم می‌کنی.» نمی‌دانم چرا احساساتی شدم و به او قول دادم که درگیر نوشتن نشوم، اما می‌بینی که «قلم تقدیر» عهدشکنم کرد و اکنون در کارم...

ساعتی پیش هاج و واج به جمعیت در سالن نگاه می‌کردم که زن جوان بوری باروسری آبی که بر آن عکس خوشه‌های گندم خودنمایی می‌کرد یک‌راست آمد و یک صندلی آن‌سو تر من، کنار پنجره نشست و دفتر لاجوردی‌اش را باز کرد و شروع کرد به تندتند نوشتن. نمی‌دانم وجود او چه جاذبه و طنینی داشت که قلم به دستم داد و در بی‌واژگی فرمان داد: «بنویس» و من سفرنامه‌نویس سفری شدم که نمی‌دانم درازا و پهنا و فراز و فرودش تا کجاست. برآستی که چه دشوار است سفرنامه نوشتن در سفری که قصد از آن حس حضور کسی است که یک‌سره به خویش نهیب می‌زد: «هله خاموش»...

خدایا، این شور نوشتن از کجای وجود من یک‌باره پدیدار شد؟! این بانو دیگر که بود که بی‌هیچ سخنی و فقط با حضورش مرا از زمرهٔ دبیران ساخت؟! او در من چه حالی برانگیخته که احساس می‌کنم ننوشتن، خیانت بزرگی به حضور مقدس اوست! شاید اسیر یک «ناگهانیت» شده‌ام، ناگهانیتی که «دانه‌ای مقدس» را در سرزمین لحظه‌های آدمی می‌افکند تا وقت خرم، حساب و کتابش کند! چه می‌دانم! هر چه هست از این فرماندهٔ «خاموش گویا»، این الههٔ نوشتن، نمی‌توانم سر بیچشم. شاید او تجلی برآورده شدن دعایی است که این روزها زمزمه می‌کنم:

غم مده و آه مده، جز به طرب راه مده آه ز بی راه بود، ره بگشا بار بده

آهان، چه می‌گوییم؟! نکند او تجلی «نیسابا» است؟! «ایزدبانوی نگاشتن»، همان

که «نیدا»ی محبوب نیز می‌خوانندش، بانوی ارش (ERESH) که سومریان با علامت غلات (NAGA) تصویرش می‌کردند. اما چه رابطه‌ای است میان غلات و نوشتن؟ فهم این راز در دنیای اسطوره‌شناسی چه بسا روشن شده باشد، شاید او دبیری است که می‌خواهد دانه‌های خرمن وجود مرا بر صفحه‌های زمان برشمرد. «نیدا»، چه رازانگیز است بودندت، چه سرودها که در وصف تو سروده‌اند: ای بانویی که مانند ستارگان آسمانی، و لوح لاجوردین در دست داری، تو دبیر آسمانی...

در سه دههٔ اخیر همت و جدیت فرنگیان در مکتوب‌سازی را تقدیس می‌کنم، به‌راستی که چه عادت خوبی دارند! بیشتر آنان با نوشتن، رد پای وجودشان را بر کتیبهٔ زمان نشان می‌دهند. باید اعتراف کنیم که بخش مهمی از شناخت ما دربارهٔ ایران و ایرانیان از سفرنامه‌های همین فرنگیان در ادوار تاریخ حاصل آمده است. بی‌تردید یکی از رازهای عقب‌ماندگی ما ایرانیان همین شفاهی بودن فرهنگمان است. بسیاری از ما، دوست داریم فقط حرف بزنیم و میل اندکی به شنیدن و نوشتن داریم. گاه که به این موضوع فکر می‌کنم اسیر این پرسش می‌شوم که: چرا ما این‌گونه‌ایم؟ راز آن در چیست؟ پیامدهای ناگوار فردی و اجتماعی این عادت عمومی تا کجا است؟ آیا از آغاز تاریخ ما بر این عادت بوده‌ایم یا در سده‌های اخیر این‌گونه شده‌ایم؟ این عادت بد در میان مدیران و کارگزاران اجرایی، مایهٔ چه تکرارها و آشفتگی‌هایی می‌شود؟!...

بگذریم، اکنون که در این اجبار درونی سفرنامه‌نویس شده‌ام باید هشیارانه هر در یافتی را که در جهان بیرون و درونم پدیدار می‌شود پشت میلهٔ سطرهای «اسارتگاه برگ‌ها» زندانی کنم. شاید به قول سهراب حاصل کار کتابی بشود «با کاغذی از جنس بهار، واژه‌هایش همه از جنس بلور که در آن یاخته‌ها بی‌بعد» نباشند. چندی پیش دوست دیگری که مرا به نوشتن سفرنامه تشویق می‌کرد از ریلکه، شاعر آلمانی نقل کرد که خود را در لحظه‌های خلق یک اثر هنری نقد کردن، بدترین اشتباه است. وقتی دلیل آن را پرسیدم، گفت: «چون نقادی در مرحله ایجاد اثر، خلاقیت آزاد هنرمند را محدود می‌سازد.» او می‌گفت: «هر سفر، فرصتی برای خواندن کتاب جان و جهان و گزارشی از این خوانش است.» وقتی من با او بحث ساختارها و قالب‌های سفرنامه‌نویسی را پیش کشیدم در پاسخ گفت: «مگر آن کسی که توبه ولایتش می‌روی، دنبال سبک و ساختار در نگارش بود؟ مگر او نگفت

«حرف و صوت و گفت را بر هم زنم»، پس تو هم «بنده دم» باش تا خودانتقادی، شور نوشتنت را متوقف نکند. در فرآیند نوشتن مدام به خودت یادآور باش که به حریم کسی می روی که ساختارشکن و آموزگار درس رهایی در قصه طوطی و بازرگان است، توقف بکوش تا راز همه چیز را عارفانه ببینی و بشنوی و بنویسی...»

چه همه‌مه و شور و شتابی بر پاست! پایانه‌های مسافری چقدر شبیه دنیا هستند، مردمانی شتابان می آیند و کسانی می روند. از سوئی کسی گریه کنان حضورش را در دنیا اعلام می کند و از سوئی دیگر نیز کسی را گریه کنان بدرقه می کنند. گریه در گریه، چه چنبره بسته ای! در قاب پنجره، ستاره‌ها در آسمان دود گرفته شهر چه سو سوئی ضعیفی می زنند. هر روز که می گذرد بیشتر باور می کنم که تجربه احوال اصیل عرفانی بی دسترسی به آسمان ناممکن است. بدون خواندن کتاب طبیعت - که آدمی نیز جزئی از آن است - مگر می شود راز هستی را فهمید؟! آری، باید در یک بی نهایت سیر کرد تا جلوه ای از آن «بی نهایت آفرین» را دید... روی صندلی روبه‌رو خانمی دراز کشیده و کتاب سماع درویشان بر تربت مولانا نوشته دکتر ابوالقاسم تفضلی را می خواند. مرحوم تفضلی را اولین بار در آغاز دهه هفتاد شمسی در دانشگاه تهران دیدم که فیلمی از مراسم سماع در قونیه را پخش کرد. یادم هست در آن روز ایشان گفت: «مولانا به ساز رباب علاقه ویژه ای داشته و بر سر نواختن آن با ظاهرانديشان در جدال بوده است»... حیرت، فقیه روم را به آن جا کشانید تا آواز بهشت را از رباب بشنود^{۲۴} و بگوید:

خشک سیمی، خشک چوبی، خشک پوست از کجا می آید این آوای دوست؟

نوشته اند بسیاری از بزرگان قونیه نسبت به مولانا احترام روا می داشتند و می گفتند:

اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غایشه (لبه قبا) این مرد مردانه را برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی، همچنان خوانسالار فقر محمدی اوست ما به طفیل او ذوق می کنیم و همگی ذوق و شوق ما از قدم مبارک اوست. (۳: ۳۶۰)

با این وجود عده ای از اعتراض به او خودداری نمی کردند و مولانا آنان را تحمل می کرد^{۲۵} و گاهی نیز به آنها پاسخ می داد. ^{۲۶} حتی عده ای به قاضی سراج الدین ارموی

مراجعه کردند و گفتند: «مولانا در دین نوآوری کرده و شما که در مسند شریعت و قائم مقام رسول الله هستی چرا اجازه می دهی چنین بدعتی تداوم یابد؟» قاضی در پاسخ گفت:

این مرد مؤید من عندالله (تأیید شده از سوی خدا) است و در همه علوم ظاهر نیز عديم المثل (بی مانند) است با او نشاید پیچیدن، او داند و خدای خود. (۳: ۱۶۶)

نیسابا که مدام موهایش روی گونه هایش می ریخت بی امان می نوشت و هر دم مرا به این پرسش می کشاند که او درباره سرنوشت پریشان ما ایرانیان چه می نویسد؟! آیا او هم داور کنت دوگوبینوی فرانسوی را در کتاب نامه های ایرانی تکرار می کند و می نویسد که: «از بالا گرفته تا پایین در تمام مدارج و طبقات این ملت جز حقه بازی و کلاه برداری بی حد و حصر و بدبختانه علاج ناپذیر چیز دیگری دیده نمی شود و عجیب آنکه این اوضاع دلپسند آنان است زیرا این شیوه، از زحمت آنان می کاهد و به همین دلیل کمتر کسی حاضر به تغییر این وضع است...» شاید این بانو هم از نیایش داریوش بر کتیبه بیستون می نویسد:

خدایا! این کشور را از دشمن و خشکسالی و دروغ نگاه دار.

دعایی که گویا اهورامزدا هنوز آن را نپذیرفته است. آهه، چرا من این همه بدبینم؟! شاید این بانو درباره زیبایی های چشم نواز سرزمین سپند و اهورایی ما قلم می زند. از شکوه تخت جمشید، زیبایی باغ ها و کویرها!...

سیلاب دلشوره در جانم جاری است و هر لحظه موج هایش توفنده تر می شود و مرا می پیچاند و با خود می برد. از شب گذشته - که مقدمه کتاب من بادم و تو آتش نوشته خانم آن ماری شیمل را خواندم و فهمیدم که او هفتاد سال پیش با چه شوقی مسیر آنکارا قونیه را با اتوبوس رفته است - احساس خجالت عجیبی می کنم و کسی پیوسته نهیم می زند: تو چه پُر توقعی! کجاست نشان سالکان عاشق بیابان نورد در تو، آنان که در پی دیدن یک استاد، سال ها سفر می کردند؟! تو را حتی با این همه توریست بیابانگرد و دوچرخه سوار هم نمی توان مقایسه کرد، تا چه رسد به سالکان طریق. مولانا بی گمان رندانه به کسانی چون تو تذکر داده است که:

عشق، کار پهلوان است ای پسر

عشق کار نازکان نرم نیست

خدایا، چه حالی داشته‌اند آن قلندران که دو شب را در یک جا نخوابیده‌اند زیرا نگران بوده‌اند مبادا به مکانی دل‌بستگی پیدا کنند. تازه می‌فهمم که در چند و چون سفرهاست که می‌توان بندهای اسارت درونی را بر دست و پای جان احساس کرد، در کندن از خان و مان است که می‌شود داستان جان دادن آن درویش بر در دکان شیخ عطار را فهمید و باور کرد. این قصه‌ای است که از هزاران واقعیت، برانگیزاننده‌تر است حتی اگر افسانه باشد. فراز و فرودهای زندگی به من فهمانده‌اند که بسیاری از بی‌باوری‌ها، حاصل خامی‌ها و بی‌تجربگی‌هاست. به‌راستی که آدمیان دشمن آن چیزی هستند که به آن آگاهی ندارند. من هر روز به این معنا نزدیک‌تر می‌شوم که باید دعوت شمس تبریز را پذیرفت که فرمان داده است:

از سخن پیشتر آ، تا فراخی‌های بینی و عرصه‌های بینی. (۱: ۹۶)

گاهی فکر می‌کنم به قول مولانا آخر چگونه از موشی که در بن دیواری لانه گرفته است باید انتظار داشت که شکوه آسمان را درک کند؟^{۲۷} ملای روم چه دلسوزانه پندمان داده است که اگر در ته چاهی خویشتن را زندانی کرده باشید جهان‌های فراخ چه گناهی دارند؟!^{۲۸} چه سخت است شنیدن توصیه‌ی خادم آن مسجد که گفت: «خدا رحمت کند آن کس را که یک گام از جایی که بر آن ایستاده است جلوتر می‌آید.» خدایا، چه کشش قدرتمندی دارد این دنیا؟! دنیایی که نباید آن را ساده‌انگارانه تعریف کرد و پنداشت که همان اشیایی است که ما داریم. نه، دنیا یک اعتبار تخدیری و توهمی است که از مالکیت اشیاء در جان آدمی سر بر می‌آورد. دنیا، دریایی فریبنده و پر پیچش است. دریایی که تا زمانی که زیر «کشتی وجود» ماست مایه‌ی حرکت به سوی مقصد است و آن‌گاه که به درون کشتی جانمان نفوذ کرد در ژرفای خویش غرق‌مان می‌کند.^{۲۹} چه بازی شگفتی است جابه‌جایی این نسبت با جان آدمی!...

بس کنم این گفت‌وگوی با خویش را، بهتر است بگویم تاکنون چه گذشت. خواب‌آلود تا در تاکسی نشستم فوری او سر صحبت را باز کرد و فهمیدم که راننده کارمند بازنشسته‌ی دارایی است. مردی بود اسیر انواع حسرت و غم. همه‌ی راه را حرف زد و زد، بی آن‌که با خود بگوید در این نیمه‌شب بی‌معرفتی خانواده او به من مسافر چه ربطی دارد! در نزدیکی میدان آزادی پرسید: «کجا می‌روی؟» وقتی شنید که عازم قونیه‌ام، آهی

کشید و گفت: «در سال‌های جوانی با عمویش به خانقاه صفی‌علیشاه رفت و آمدی داشته است اما اجبار زندگی نگذاشته تا درویش شود، بعد تا فرودگاه یک‌سره آه کشید که چرا درویش نشده است. سخنانش تأملات سال‌های اخیرم را زنده کرد که مگر حقیقت درویشی مثنی ادا و اطوار و ریش و پشم و کشکول و خرقة است که زندگی معمولی می‌تواند مانع رسیدن به آن شود؟ مگر عرفان با ذات زندگی امروزی در تضاد است؟ اگر عارفان به دنیا و عقل تاخته‌اند پس نباید از آنان، توصیه به کار و توسعه و آبادانی داشت؟...»

خانم راهنمای تور، خماز دم در ورودی سالن فرودگاه با پوشه‌ای در دست ایستاده بود، او تا مرادید با هیجان گفت: «از پرواز که جا ماندی.» هراسان گفتم هنوز که دو ساعت به پرواز مانده! بی‌آنکه پاسخی دهد بی‌حوصله سیاه‌ه‌اش را نگاه کرد و گفت: «اسم شما چرا نیست؟!» جوابش برآشفته‌ام کرد، اما پس از چند لحظه به یاد آوردم که عهد کرده‌ام در این سفر در «صلح کل» باشم و به توصیه‌ی عارفان «قلت اعتراض» را تجربه کنم. باید هشیار باشم روحیه نقادی‌ام شکل تخریبی نیابد و زیبایی‌های سفر را نسوزاند. باید یادم باشد که:

سال‌ها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را یک زمانی، خاک باش

سرانجام نامم بر روی کاغذی در ته جیب راهنما پدیدار شد. این هم نمونه‌ای دیگر از نظم ایرانی! غرولندکنان از او خداحافظی کردم و خدا را شکر که عصبانی نشدم، باید مدام در این سفر بیت‌های طعنه‌آمیز مولوی را تکرار کنم:

در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانی‌ها همه چون در تو هست چون تو زیشانی، کجا خواهی برست؟

چمدان را به پیشخان تحویل بار سپردم و پس از گشتی در سالن روی این صندلی باستانی خم‌آلود جا خوش کردم و در خیالات فرو رفتم تا سروکله‌ی این ایزد بانو پیدا شد. براستی که تاریخ جهان از آنجا آغاز شد که آدمی «توان نوشتن» یافت، و تاریخ سفر من نیز گویی با آمدن این بانو آغاز شده است...

نیسابا با سیگار لای انگشتانش چه طنزانه و حرفه‌ای می‌نویسد، گاهی مکثی می‌کند و به نوشته‌اش مثل یک تابلوی نقاشی چشم می‌دوزد و بعد نگاهی به اطراف می‌اندازد

و جرعه‌ای از قوطی کنار دستش می‌نوشتد و دوباره شتابان با روان‌نویسش سینه دفتر را می‌خراشد. خوشه‌های گندم روی روسری‌اش بر شانه‌اش چه تالوؤ زیبایی دارند. او چونان بانویی روستایی می‌ماند که خوشه‌ای گندم بر شانه دارد. چند باری هم‌زمان در سر برداشتن از روی کاغذ، نگاه‌مان با هم گره خورد...

به قول سپهری: «مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم کرد به کشش‌های بلند ابدی.» از ژرفای ناشناخته ذهنم پرسش‌های مهیبی چونان موج‌های دریا در شبی طوفانی سر برمی‌آورند و به ساحل لحظه‌ها می‌رسند: آیا من به جایی می‌روم که تنها نشانی تاریخی از مولانا دارد یا نه، حقیقت روح او را در آن حوالی پررنگ‌تر است؟ او بی‌ی که می‌گفت:

چو دانه‌ای که بمیرد، هزار خوشه شود شدم به فضل خدا صد هزار، چون مُردم

نمی‌دانم چرا در من هنوز شوری آسمانی جاری نشده است؟! چرا هنوز نگفته‌ام «ما ببندیم دکان‌ها، همه بیکار شویم!» باید از چه کسی بپرسم چقدر راه است تا بیکار شدن در راه حق؟ گاه در این چند روز ذهنم به احوال عاشقانی مشغول می‌شود که در راه معشوق سر و جان فدا کرده‌اند و گله از یار را نشانه‌عاشق بودن می‌دانند. به راستی باید چه خام باشیم اگر فکرکنیم با از بر بودن چند خط شعر، می‌توان لاف عشق و عاشقی زد و خود را حامل اسرار کائنات دانست! کار سطحی‌نگری در جامعه ما به جایی رسیده است که بسیاری از خوانندگان و نوازندگان ایرانی نیز در مقام پیر طریقت درآمده و خلاق را ارشاد می‌کنند... چند جوان با گیسوان دم‌اسبی، دف بر دوش با تار و تنبور وارد سالن شدند. بی‌گمان اینان از هم‌سفران قونیه‌اند. خدایا «برای ضرب؛ دست آهنینشان ده.» نسیابا به سرعت دفترچه‌اش را بست؛ نکند می‌خواهد برود؟!...

بانو کوله‌پشتی‌اش را بر دوش کشید و عیارانه در میان جمعیت گم شد. او که رفت ناخودآگاه از خود پرسیدم من دیگر چرا بنویسم؟ احساس دانش‌آموزی را داشتم که معلمش وسط املاء گفتن کلاس را ترک گفته باشد و او از شکنجه نوشتن رها شده باشد. برای لحظاتی گیج شدم، تکرار پی در پی اعلان بلندگو و همه‌مه‌ مسافران کلافه‌کننده بود کاغذها را جمع کردم و به قول افغان‌ها گوشک (هندزفری) را در گوش گذاشتم...

با این خودکار چقدر سخت می‌توان نوشت. گمان نمی‌کردم در این سفر نیازی به ادوات برای کارزار نوشتن داشته باشم. معلوم نیست اگر این چند برگ مچاله و این خودکار نبود باید در اجبار نوشتن که این دبیر آسمانی مقدر کرده چه باید می‌کردم؟!

او که رفت، چشم‌هایم را بستم و به امواج تصنیفی که از گوشی پخش می‌شد خود را رها کردم، صدای دف، همیشه مرا به حس بودن در «سپیده دم ازل» می‌برد و بر روح من رنگ مستی و سرور می‌پاشد، اما صدای رباب با سوز غمناکش نیز به «غروب ابدیت» می‌کشاندم، هرگاه در آهنگی این دو ساز باهمند مرا به قبض و بسطی عجیب می‌کشانند و در هزارتوی درون سرگردانم می‌کنند. خواننده می‌خواند:

عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
تابیابی ذوق‌ها اندر وفای بیخودی

در جذبۀ موسیقی داشتم رها می‌شدم که برای لحظه‌ای چشمانم را باز کردم؛ چه عجیب نیسابا در کنار سازه‌دوشان ایستاده بود. او از کجا آن‌ها را می‌شناسد؟ چه می‌دانم؟! شاید او پژوهش‌گری در حوزه‌ عرفان ایرانی باشد که این جماعت را می‌شناسد.

در جذبۀ بلندای مبهم نیسابا بودم که مرد جوانی همراه خانمی که روسری سبزش را محکم گره زده بود رو برویم ایستادند و نیسابا را از پیش نگاهم بردند. مرد خود را بهنامی معرفی کرد و گفت: «مرا می‌شناسد و راهی قونیه‌اند.» پس از احوال‌پرسی بی‌مقدمه پرسید: «چگونه آدمی طالب راه حق می‌شود؟» پرسش دشواری بود، در پاسخ به این پرسش، احساس بی‌صلاحیتی کردم، اما برای اینکه کار به تعارف نکشد خواستم جوابی بدهم که او خودش ادامه داد: «در انسان، خواستن چیزی ایجاد می‌شود یا از قبل در او وجود دارد؟ مثلاً من چرا به نقاشی علاقه‌مندم و دیگری به موسیقی؟ آیا تجربه‌های زندگی این سلیقه‌ها را ایجاد کرده‌اند یا ما با این طلب‌ها به دنیا آمده‌ایم؟ اگر کسی طالب خداوند است این طلب را خدا ایجاد کرده یا خود او به آن رسیده؟ آیا خدا خواسته که عده‌ای مشتاق وصال او نباشند؟ اگر من مولوی نیستم به خاطر این است که طلب نداشته‌ام و دلم نمی‌خواسته به خدا برسیم یا آفرینش به گونه دیگری بوده؟ آیا طلب حقیقت در انسان ژنتیکی است؟ یک کلام بفرما جبر است یا اختیار؟...»

سالن پر از جمعیت شده بود، پرسش‌های پراکنده بهنامی حکایت از عمیق نبودن کنجکاویش می‌کرد. او علاقه به نقاشی و رسیدن به «مقام طلب» را کنار هم می‌گذاشت، لذا رندانه برای شناخت بهترش گفتم: خودت به چه نتیجه‌ای رسیده‌ای؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم بخشی از آن ژنتیکی و بخشی دیگر ناشی از محیط و اراده انسان باشد که درد طلب را در آدمی بیدار می‌کند...»

پاسخش به من فهماند که باید از این گفت‌وگو بگریزم، گاهی که بهنامی جابه‌جا می‌شد پیچ و تاب بلندای نیسابا به من فرمان می‌داد: قلم را به رقص آور. برای رهایی از دست بهنامی پاسخ دادم: بعضی شعرهای مولانا بوی جبر می‌دهند و پاره‌ای دیگر برای انسان اختیار قائلند، اما در هر حال او به ضرورت پرورش استعداد انسان‌ها معتقد است و گرنه مثنوی را که کتابی تعلیمی است نمی‌سرود، البته دیدگاه او درباره جبر و اختیار، دیدگاهی عرفانی است نه کلامی و فلسفی. سریع دفترچه‌ای از جیبش درآورد و از روی آن خواند:

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است	این طلب در راه حق مانع کشی است
اختیار خود ببین جبری مشو	ره رها کردی به ره آ، کج مرو

پس از شعرخوانی کنارم نشست و گفت: «درسته، اما می‌گویند مولانا اشعری مسلک است و خداجویی انسان را فطری می‌داند» و دوباره خواند:

ای حریفان راه‌ها را بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار
در کف شیر نر خونخواره‌ای	غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

دوباره نیسابا در برابر نگاهم پدیدار شد که یکی از گیسو بلندها داشت ساز تنبورش را به او نشان می‌داد. احساس کردم بهنامی جواب‌هایی دارد و فقط تلاش می‌کند تا خودش را به من اثبات کند، لذا دو سه جمله‌ای گفتم و سکوت کردم، دلم می‌خواست به حرکات ظریف نیسابا نگاه کنم اما بهنامی دست بردار نبود، او مجبورم کرد تا توضیح دهم مولانا را نه می‌توان در «جبرگرایی اشاعره» و نه «اختیارگرایی معتزله» محدود کرد و او به جبر عوام و خواص اعتقاد دارد. سالک در نگاه پیر بلخ در مراتب نخستین سلوک، خود را مختار می‌بیند، اما هر چه حجاب‌ها بیشتر کنار می‌روند و حقیقت آیه «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ» بیشتر شهود

می شود و در نگاه‌شان دیگر هیچ کاری جدای از خواست و امر حق نیست. به همین دلیل است که عارفان از حادثه‌های ناگوار زندگی، غمگین و پریشان نمی‌شوند چون معتقدند سررشته کارهای جهان در دستان اوست. ناگهان خانمش بلند شد و رو به روی من ایستاد و گفت: «روزی استادی بودایی به راهبی که جویای حقیقت بود گفت: «حلیمت را خوردی؟» شاگرد پاسخ داد: «آری.»

گفت: «پس برو ظرفش را بشور!»

همه‌مهمه جمعیت آزار دهنده بود. برای پایان دادن به گفت‌وگو بلند شدم، از نیسابا و گیسو بلندها خبری نبود، وانمود کردم که می‌خواهم وسایلم را جمع کنم و گفتم: سؤال‌های آدمی پایان ندارند و لحظه‌های زندگی نیز پرشتاب می‌گذرند ما باید هشیار باشیم که عمر را خرج پرسش‌های کم اهمیت نکنیم و دنبال آن باشیم تا بفهمیم:

کران تا کران نقش و صورت گرفت کدام است از این نقش‌ها، آن ما

به سرعت گفت: «کار مهم و با اهمیت کدام است؟»

– مهم همین ناآرامی‌های روانی ما است؛ این پریشانی‌ها، اضطراب‌ها، یأس‌ها، افسردگی‌ها و استرس‌هایی است که در هر لحظه تجربه می‌کنیم. نباید درمان این رنج‌های محسوس را رها کرده و دنبال این باشیم که بفهمیم آیا جهان حادث است یا قدیم؟ جبر حاکم است یا اختیار؟ روح هست یا نه؟ تناسخ درست است یا نه؟... بله؛ این پرسش‌ها اهمیت دارند، اما برای کسی که کارش نوشتن پایان‌نامه در فلسفه و الهیات است، نه برای من و شمایی که باید در احوال خود کندوکاو کنیم و گفتار و کردار خویش را اصلاح کنیم. باید در پی فهم این تذکر مولوی باشیم که:

کرده‌ای تاویل حرف بکر را خویش را تاویل کن نی ذکر را

یکی از مهم‌ترین دام‌هایی که در تکامل معنوی آدمی وجود دارد همین پرسش‌های القایی است. سؤال‌هایی که برآمده از «تجربه زیسته» ما نیستند و به دلیل مطالعه و گفت‌وگو با این و آن، یا مد شدن در زمانه، در ذهن ما ایجاد شده‌اند. و این سؤال‌ها را بر زبان بسته‌ایم و رهایشان نمی‌کنیم...

صدای پیایی بلندگو آزارم می‌داد و جدیت این زن و مرد هم مرا اسیر کرده بود. برای رهایی پرسیدم: تا حالا به معنای واژه «عمر» توجه کرده‌اید؟
- «نه».

- عمر یعنی ساختن، لذا نباید فرصت کوتاه و نامشخص زندگی را در کنجکاو‌های بیهوده هدر داد، متعالی شدن را باید در همین زندگی عادی جست‌وجو کنیم...
- «منظورتان چیست؟»

- یعنی عرفان را جست‌وجوی شناخت خدا در متن زندگی معمول و جاری دانستن. باید دنبال خدا در همین لحظه‌هایی باشیم که در آنیم، این لحظه‌های بی‌بازگشت عمر که این‌گونه به غفلت می‌گذرد. به قول مولانا:

دشمنان او را ز غیرت می‌دزدند دوستان هم روزگارش می‌برند

این‌پا و آن‌پا می‌کردم که بگریزم، اما بهنامی دم به دم گره کراواتش را سفت می‌کرد و سؤال از پی سؤال می‌پرسید، او گفت: «عارفان چرا شبیه مردم زندگی نکرده‌اند؟»
- باید به زمینه و زمانه‌شان توجه کنید. هرکسی بنا به استعداد، موقعیت و وظیفه‌اش سبک زندگی خودش را دارد، ما نباید «کار پاکان را قیاس از خود بگیریم» و همواره خود را مخاطب پیام‌های معمولی آن بزرگان بدانیم، اگر ما خود را بر پایه توهم، مخاطب ویژه عارفان بدانیم از برکات پیام آن بزرگان محروم می‌شویم و هر روز سرگردان‌تر خواهیم بود. بهنامی خواست که بحث جبر و اختیار را ادامه دهد که به او گفتم:

همچنین بحث است تا حشر بشر در میان جبری و اهل قدر

خانمش گفت: «روزی از راهبی بودایی پرسیدند: وقتی که نه سخن و نه سکوت قابل پذیرش باشند چگونه کسی می‌تواند بدون خطا به راه ادامه دهد؟ راهب پاسخ داد: من همیشه در طلوع بهار به یاد فریاد کبک و انبوه گل‌های خوشبو می‌افتم...»
داشتم حسایی بی‌تاب می‌شدم که خوشبختانه دوستان‌شان آمدند و من از گرداب این سخن‌های شعاری نجات پیدا کردم. به دنبال نیسابا در سالن خیلی چشم‌گرداندم اما از او خبری نبود. صدای ناله کسی در جانم می‌آمد: «کجا رفتی؟» اندوهی چنگال

بمانم، روبه هتل هم‌نوا با سعدی زدم زیر آواز:

دریغا که بی ما بسی روزگار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت

بروید گل و بشکفد نوبهار در باغ
برآید که ما خاک باشیم و خشت

اندیشناک نشئه مرگ به هتل بازگشتم. ساعت لابی ده دقیقه به یازده را نشان می‌داد. چند جلد دایرةالمعارف قدیمی داخل قفسه خودنمایی می‌کردند. برای گذران وقت شروع کردم به ورق زدن آن‌ها. راهنمای تور هنوز به هتل بازنگشته بود. چند نفر بی تابانه در لابی می‌آمدند و می‌رفتند و نق می‌زدند که زمان دارد تلف می‌شود. تا این لحظه سفر هیچ تلاشی برای آشنایی با همراهان نکرده‌ام مبدا در گفت‌وگوهای بی حاصل خلوتم از بین برود و به مسائل حاشیه‌ای سفر مشغول شوم. تا این جا غیر از اصفهانی‌ها، با خانم و آقای که آن‌ها را «در خویش» می‌نامم و یکی از آقایان که مهندس برق است، سلام و علیکی کرده‌ام. مهندس، پیشه‌اش بساز و بفروشی است، او نمادی از تقسیم کار اجتماعی در جامعه ماست که غالب افراد جای خود نیستند و به کارهایی غیر تخصصی می‌پردازند. روزی همکاری برای اجرای شایسته‌سالاری در ساختار اجتماعی ایران به طنز می‌گفت: «باید مثل هفته اول مهرماه در دبستان‌ها که هنوز کلاس‌بندی‌ها، قطعی نشده است به همه از جلو نظام بدهند تا هر کسی با توجه به قد و قواره اش، جایگاهش مشخص شود.» بگذریم همین مهندس در اتوبوس می‌گفت: نمی‌داند با پولش چه کند و به این سفر آمده تا از خستگی محاسبات خرید مصالح، حقوق و دستمزد معماران و کارگران... رها شود.

سرانجام مینی‌بوس با چند بوق، رسیدنش را اعلام کرد. سوار شدیم دکتر ارتوپد کنارم نشست. خیابان‌های زیبا را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. ناگهان از دور گنبدی بزرگ پدیدار شد و دکتر بی مقدمه پرسید: «معلوم نیست نشانه‌های اسلام در این مملکت چیست؟ آیا برافراختگی چند مناره و حضور چند زن با حجاب در خیابان، نشانه حاکمیت اسلام در ترکیه است؟» سکوت کردم در این سفر حوصله وارد شدن در این بحث‌های روزنامه‌ای را ندارم. علیرضا با اشاره به گنبد بزرگ گفت: «این مسجد ایاصوفیه^{۳۹} است»،